



عشق

در معنایی دیگر

روایت‌هایی از زنانی که
مهربانی را در دل رنج
معنا کردند



فاطمه آصفی چراغ خانه‌های بسیاری شب‌ها دیرتر از همه خاموش می‌شوند. جایی، زنی بیدار است؛ کنار تخت بیماری، کنار نوزادی بی‌قرار یا در سکوتی که تنها خودش آن را می‌فهمد. این گزارش، روایت چند زن است که میان خستگی، ترس و امید، آموخته‌اند عشق یعنی ماندن؛ زنانی که گفته‌اند «حالمان خوب است»، اما پشت این جمله داستانی از صبر و مراقبت نهفته است. گاهی عشق، در سکوت شب معنا پیدا می‌کند؛ در لحظه‌ای که زنی با داستانی لرزان، قند خون همسرش را می‌گیرد، در حالی که کودکان در اتاق کناری آرام خوابیده‌اند. زندگی همیشه آن‌طور که برنامه‌ریزی کرده‌ایم پیش نمی‌رود، اما در خانه‌های بسیاری، زنانی هستند که بی‌هیاهو، در برابر درد، بیماری و خستگی ایستاده‌اند. این گزارش روایت چند زن است از تجربه‌هایشان با مراقبت؛ از عشق، بیداری و صبوری که هر روز تمرین می‌کنند.

شب، پیش از خواب، قند خون همسر را کنترل می‌کنم. زندگی من آرام نیست، اما پر از معناست. او از درس بزرگی می‌گوید که از مراقبت کردن از دیگری آموخت: پرستاری از او به من آموخت که عشق، فقط لیخند و روزهای خوش نیست، عشق یعنی ماندن در دل طوفان، وقتی تمام دنیا می‌گوید برو. یعنی صبر، وقتی اشک در چشمانت حلقه زده، یعنی امید، حتی در تاریکی شب. این سال‌ها به من فهماند که انسان بودن، یعنی ماندن کنار دیگری، حتی وقتی خودت زخمی و خسته‌ای و من آموخته‌ام که گاهی، «ماندن»، زیباترین شکل عشق است.

یادگرفتم پرستار خودم باشم

در خانه‌ای دیگر، زنی دیگر در میان بارداری، مادری و خستگی، از نوع دیگری از مراقبت سخن می‌گوید: گاهی زندگی، انسان را در جایی می‌نشانند که نه پرستار دیگری است، نه بیمار کسی دیگر، بلکه باید پرستار خودش باشد، در حالی که مجال نالیدن هم ندارد. من آن روزها را خوب به یاد دارم؛ روزهایی که باردار بودم و دوفرشته کوچک، هریک سهمی از جانم را می‌خواستند. یکی چهار ساله، پر از پرسش و شور کودکانه و دیگری یک ساله، هنوز در آغوشم و وابسته به تپش قلبم. بدنم خسته بود، روحم گاه می‌لرزید، اما نگاه دودخترم نمی‌گذاشت از پا بیفتم. هر صبح با تنی سنگین و چشمانی نیمه‌باز، به صدای خنده‌شان بیدار می‌شدم و شب، با دردی که از عمق وجودم برمی‌خاست، برایشان قصه می‌گفتم تا خوابشان آرام باشد. در میان تهوع‌های صبحگاهی، کمر دردهای مداوم و تپش‌های ناآرام قلب، یاد گرفتم چطور «قوی بودن» را تمرین کنم، وقتی هیچ پناهی جز عشق ندارم. او ادامه می‌دهد: زایمانم پایان رنج نبود، آغازی بود برای فصلی تازه از پرستاری. این بار، من بودم با بدنی زخمی، داستانی لرزان و نوزادی که با نخستین گریه‌اش، جهان را دوباره به من هدیه داد. میان شیردهی و ولایی، باید برای دختر بزرگم نقاشی می‌کشیدم و دختر کوچک‌ترم را در آغوش می‌خواباندم. گاهی نیمه‌شب، از درد بخیه بیدار می‌شدم و در همان تاریکی، لیخند نوزادم را می‌دیدم؛ لبخندی که به من می‌گفت هنوز می‌توانم، هنوز باید ادامه دهم. خانه‌اش پر بود از صدا؛ گریه نوزاد، خنده کودک و گاه نفس بریده خودش که می‌کوشید آرام بماند. در میان خستگی و اشک‌هایی که پنهانی ریخته می‌شد، فهمیدم که پرستاری فقط شستن زخم یا دادن دارو نیست؛ پرستاری یعنی بیدار ماندن

ماندن، معنای دیگر عشق

زن جوان، بانگ‌های آرام از شبی می‌گوید که همه چیز در زندگی‌اش تغییر کرد زندگی همیشه به دلخواه ما پیش نمی‌رود. گاهی در آرام‌ترین روزهای جوانی، ناگهان در برابر تصمیمی قرار می‌گیری که سنگینی‌اش از سال‌ها تجربه بیشتر است. من در نوزده سالگی با چنین لحظه‌ای روبه‌رو شدم؛ شبی که همسرم برای نخستین بار دچار افت شدید قند خون شد. نیمه‌شب بود، او در خواب بی‌هوش شد و تنش از عرق خیس بود و می‌لرزید. صدای تپش قلبم در سکوت خانه می‌پیچید. نمی‌دانستم چه باید بکنم؛ هراسان دنبال تلفن می‌گشتم و شماره اورژانس را می‌گرفتم، دنبال دستگاه تست قند می‌گشتم؛ فقط دعا می‌کردم چشمانش دوباره باز شود. آن شب، ترس را با تمام وجود لمس کردم. صبح که رسید، او مانده بود میان دوراه؛ یا باید می‌ماندم و با این بیماری می‌ساختم، یا از ترس آینده‌ای سخت، راه جدایی را برمی‌گزیدم. اما دل من گفت: بمان. و من ماندم؛ نه از سر ترحم، بلکه از سر ایمان به عشقی که در رنج معنا پیدا می‌کند. ایمان آوردم به اینکه خدا نجات و زندگی را به داستان من سپرده است. او ادامه می‌دهد: از آن شب، ۱۰ سال گذشته است. ۱۰ سال پر از اضطراب، شب‌زنده‌داری و لحظه‌هایی که میان امید و ترس گذشت. گاهی در دوران بارداری، با تنی خسته و دلی نگران، پرستار همسرم بودم. بارها پیش آمد که نیمه‌شب، صدای افتادنش را شنیدم و هراسان بالای سرش دویدم. شبی بود که وقتی تکنسین اورژانس مرا دید، اشک در چشمانش حلقه زد؛ شاید در من زنی جوان و درمانده دید، اما من خودم را قوی‌تر از همیشه احساس می‌کردم. امروز بیست‌و نه سال دارم و مادر سه دختر کوچک هستم؛ یکی شش ساله، یکی سه ساله و دیگری دوساله. هنوز هم هر

